



Global Storybooks

globalstorybooks.net

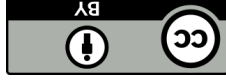
ماڳڙو

✎ Lesley Koy!

👤 Wiehan de Jager

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)



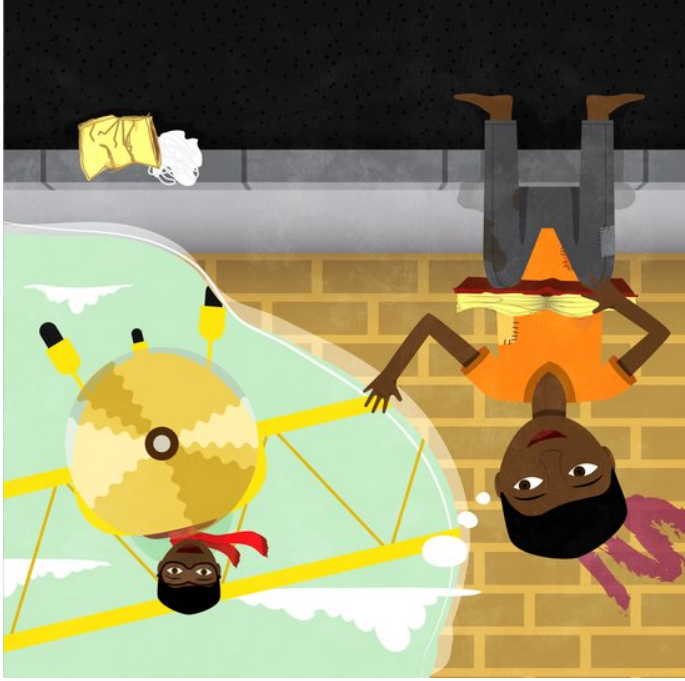
This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



ماڳڙو



✎ Lesley Koy!

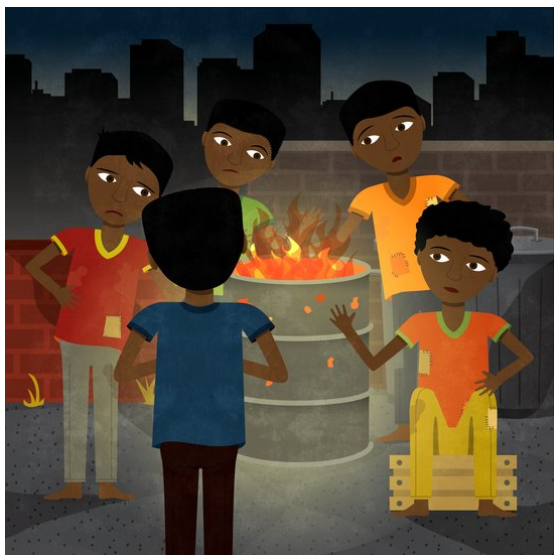
👤 Wiehan de Jager

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

|| 5

🗨️ ڀڙا ڀڙا



در شهر بیروبار نایروبی، دور از کلون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز شان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ملاگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

آه! مایه! ای تایتل! سخته کاره که کردی مایه! مایه!
هه! کاره! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای!
ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای!
ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای! ای!



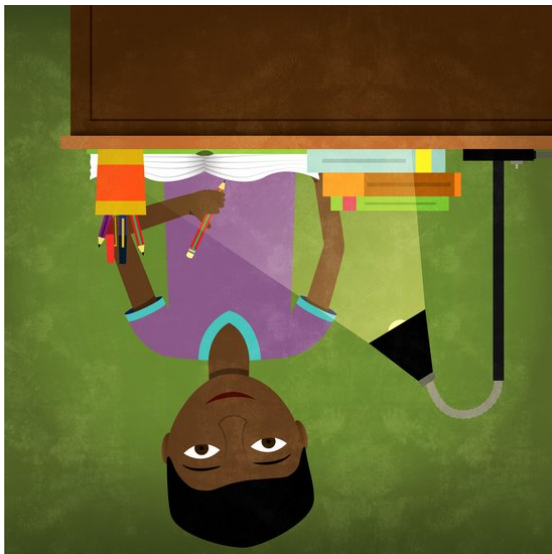


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کلاکیش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کلاکیش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سدل بعد از این رفتار، ماگزوه از خانه ی کلاکیش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.

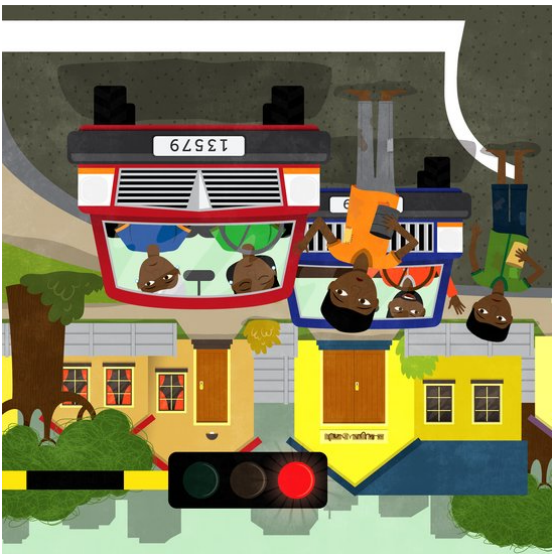


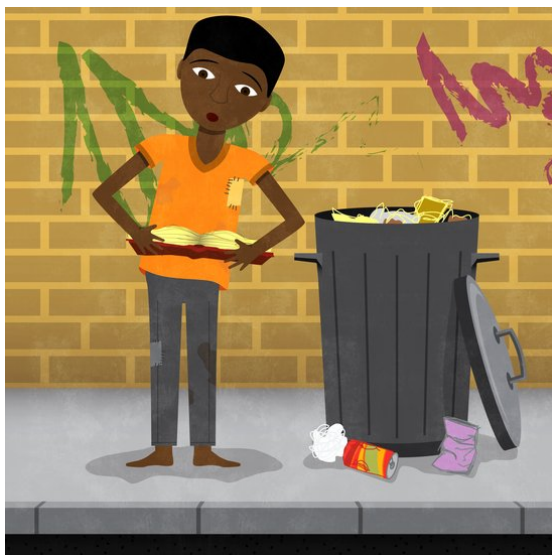
ماگزوه در حویلی خانه ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ماگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ماگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ماگزوه است.”

مخبره و مکتب را شروع کرد، مکتب ساختن بود. او چیزهای
زیادتی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می‌خواست که
تسلیم نشود. ولی او به آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌فهمید
که او تسلیم است و او را دوست داشت. او تسلیم
نمی‌شد.



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر بزرگ‌روانان برای
به دست آوردن غذا از خانه می‌رفتند. بعضی مواقع می‌خواستند
بشوند، بعضی مواقع می‌خواستند. وقتی مرخص
بودند، به آن‌ها می‌گفتند. آن‌ها می‌گفتند، به پول
مورد نیاز می‌داشتند و فرقی نداشت، و فرقی نداشت که
کمی از آن‌ها می‌گرفتند و می‌گرفتند. بعضی‌ها
گروهی بودند که برای به دست آوردن کتیرا به شهر می‌رفتند
می‌جنگیدند، زندگی سختی می‌شد.



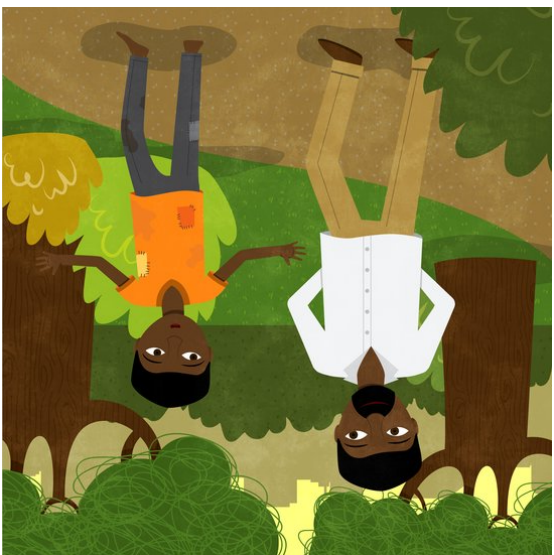


یک روز در حالیکه ملاگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

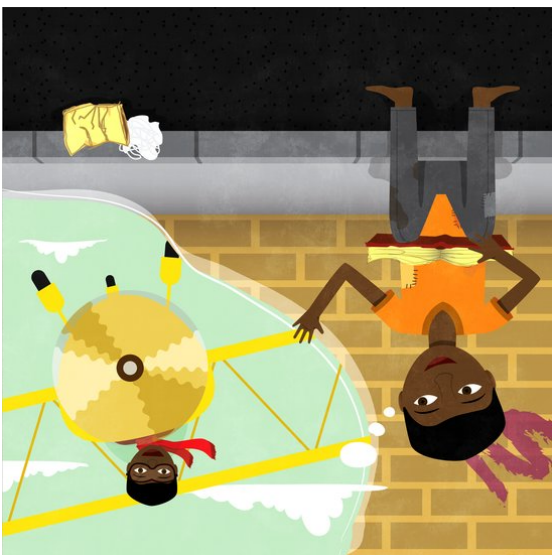


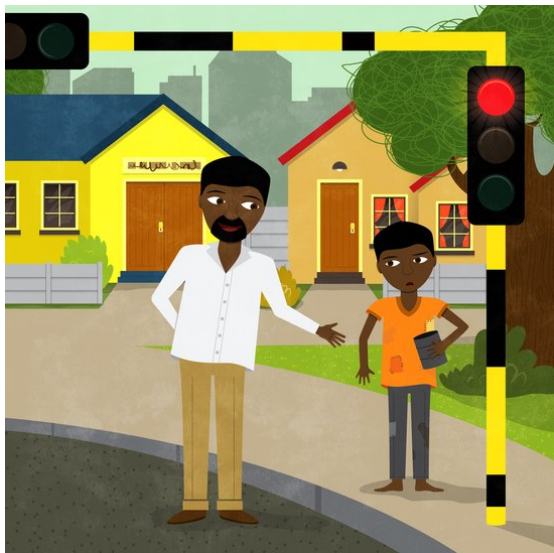
به این ترتیب، ملاگزوه به اتاقی در خانه ای با سقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

میتواند بهترین دانشمند
بسیار در میان دانشمندان
در گذشته باشد.



تجرباتی که می‌کنند را یکی پس از دیگری
در میان دانشمندان
در گذشته بود که نتوانستند
تجرباتی که می‌کنند را یکی پس از دیگری
در میان دانشمندان
در گذشته بود.





هوا سرد بود و ملاگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من تو ملاس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ملاگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.



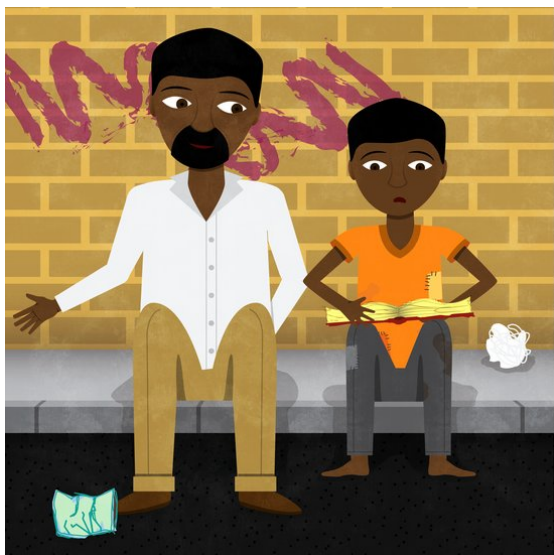
ملاگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کلاش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زنده گی کردن در خیابان ادامه دهد.”

در آنجا بنشیند و به مکتب برود.
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا

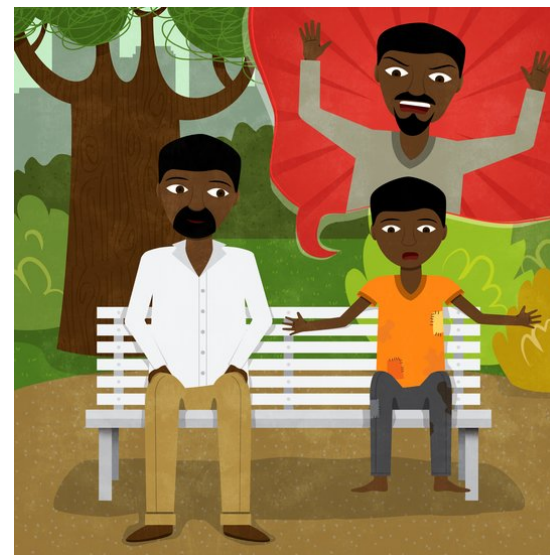


در آنجا بنشیند و به مکتب برود.
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا
 یوتو اینده می‌بخشد که آرام در سراج خانی را سرخانی من که در آنجا





مگزوه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” مگزوه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که پیلوت شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” مگزوه به آرامی گفت، “من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم.”



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، مگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کلایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به مگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.